

روایتی از «بچه‌های کوچی شهناز»



کتاب «بچه‌های کوچی شهناز» نوشته علی باباجانی در ۱۸۵ صفحه و با شمارگان ۲۰۰ نسخه توسط نشر سرو وابسته به موزه ملی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس منتشر و راهی بازار نشر شده است. رمان بچه‌های کوچی شهناز با نگاهی به زندگی شهید سپهبد قرنی، به مبارزات مردمی قبل از انقلاب و ورود امام خمینی (ره) به ایران می‌پردازد. همچنین سبک زندگی مردم پیش از انقلاب را هم در این رمان می‌توان دید. در این زمان به برخی از چهره‌ها و شخصیت‌های مبارز و مذهبی قبل از انقلاب از جمله مرجع عالیقدر شیعیان، آیت‌الله شیخ عبدالنبی عراقی و نخستین شهید مشروطه عبدالحمید سجادی نیز اشاره شده است.



شهید مرتضی یاعجیان

روایت «شاهد یاران» از شهید مرتضی یاعجیان

ویژه‌نامه یادمان سردار شهید مرتضی یاعجیان با عنوان حمزه لشکر عاشورا در ماهنامه «شاهد یاران» منتشر شده است. در آغازین صفحات یادمان شهید مرتضی یاعجیان، جملات برگزیده از فرمایشات حضرت امام خمینی (ره) و رهبر معظم انقلاب در خصوص حفظ آبروی اسلام و نظام جمهوری اسلامی و سخنان سید امیرحسین قاضی‌زاده هاشمی، معاون رئیس‌جمهور و رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران را می‌خوانید. همچنین ماهنامه فرهنگی تاریخی شاهد یاران، مروری بر زندگی سردار شهید مرتضی یاعجیان داشته است.

همشهری پایداری

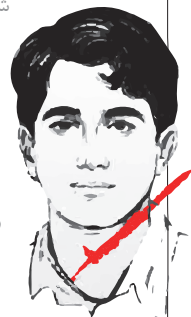
از شهید آشوری
تا دلاور سبزواری

الناز عباسیان

سال‌ها گذشت و نیامدی. قد مادرت خم شد و نیامدی. چراغ خانه‌ات خاموش شد و نیامدی. نیامدی و همه عزیزانت در فراغت پر کشیدند. وقتی آمدی که ۳۸ بهار، بی تو و با یاد تو گذشته بود. فکر می‌کردی کسی اینجا منتظرت نیست. دیدی که اشتباه کردی، اینجا یک شهر به استقبال تو آمد. و چه خوب موقعی آمدی؛ در دست زمانی که این شهر خاکستری، تشنه یک حال و هوای معنوی بود. مراسم تو باشکوه‌ترین مراسمی بود که از هر دین و مذهبی کنار هم ایستادند تا بگویند برای مام وطن، مسلمان و مسیحی فرقی ندارد. همه با هم برابریم و دلداده این سرزمین تا پای جان، ایستاده‌ایم. همه آمدند و برایت در معراج‌الشهدا، نماز جمعه، خیابان‌های شهر، کلیسای حضرت یوسف (ع) و آرامگاه اسلامشهر سنگ تمام گذاشتند تا بگویند همه شهر آشنای تویم.

و حرف من این است که در این روزگاری که هجمه دشمن به سوی جوان‌های ماست تا آنها را از مسیر درست و میهن پرستی دور کرده و به مرز بی‌هویتی بکشاند، این شما شهداستید که مکتب‌ایثار و از خودگذشتگی رازنده نگه داشته‌اید. شما شهدا دهه ۶۰ الگوی از خودگذشتگی بوده و هستید. مصداق بارز درس همان جمع‌های که تو تشییع شدی اتفاق افتاد. این بار نه در میدان جنگ و پشت سنگرها که در کف خیابان سبزواری بود که جوانی درست مثل تو برای آرامش این وطن و حفظ ناموس از جان خود گذشت.

شهید حمیدرضا الداغی عاقبت به خیر شد؛ درست شبیه دعایی که مادرش هر شام و سحر برایش می‌کرد. به پاس زندگی شرافتمندانه‌ای که داشت عاقبتش به خیر شد و خدا اینگونه برایش رقم زد. در روزگاری که خیلی‌ها اتهام به دین و دینداری را محدود به آدم‌های خاص می‌کنند حمیدرضا بدون ادعا و با ظاهری جوان پسند پا پیش گذاشت تا بگوید انسانیت هنوز زنده است. تا بگوید حتی اگر شلوار جین بپوشد و ریش هم نداشته باشد باز هم مقید است به امر به معروف و نهی از منکر. بدون اینکه جانبدار جناح خاصی باشد، بی تفاوت نمی‌ماند به صدای



مظلوم. و این چنین می‌شود که شهدای افتخارآمیز برای خانواده رقم می‌زند. بله این چنین است جانی! راه شما ادامه دارد حتی در کف این خیابان‌های شهر، مثل ده‌ها جوانی که برای حفظ امنیت این وطن، برای امر به معروف و نهی از منکر و برای این سرزمین از جان گذشتند.

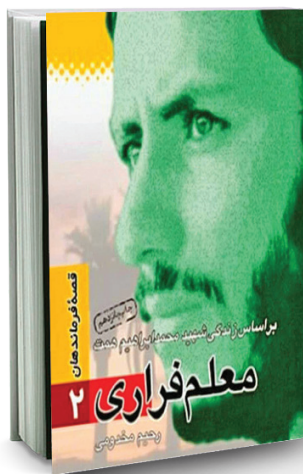


مروری بر خاطرات شهید همت در روزهای انقلاب

شهید همت؛ معلم فراری

بلند شروع می‌کند به سخنرانی. خبر به سرلشکر ناجی می‌رسد. او هم خوشحال است و هم عصبانی. خوشحال از اینکه سرانجام آقای همت را به چنگ خواهد انداخت و عصبانی از اینکه چرا او باز هم موفق به سخنرانی شده!

ماشین‌های نظامی برای حرکت آماده می‌شوند... مدیر و ناظم، درحالی که به نشانه احترام دولا و راست می‌شوند، نفس زنان خودشان را به سرلشکر می‌رسانند و دست او را می‌بوسند. سرلشکر بدون اعتنا، درحالی که به همت نگاه می‌کند، نبیض می‌زند. بعضی از معلم‌ها، اطراف همت را خالی می‌کنند و آهسته از مدرسه خارج می‌شوند. با خروج معلم‌ها، دانش‌آموزان هم یکی یکی فرار می‌کنند. لحظه‌ای بعد، همت



«معلم فراری» عنوان کتابی است از زندگی نامه داستانی شهید محمدابراهیم همت که رحیم مخدومی آن را نوشته و نشر سوره مهر منتشر کرده است. در بخشی از این کتاب می‌خوانیم: معلم تاریخ چند روزی است فراری شده. چند روز پیش بود که رفت جلوی صف و با یک سخنرانی داغ و کوبنده، جنایت‌های شاه و خاندانش را افشا کرد و قبل از اینکه مأمورهای ساواک وارد مدرسه شوند، فرار کرد. حالا سرلشکر ناجی برای دستگیری او جایزه تعیین کرده است. یکی از بچه‌ها، در گوشی با ناظم صحبت می‌کند. رنگ ناظم از ترس و دلپره زرد می‌شود. درحالی که دست و پایش را گم کرده، هول هولکی خودش را به دفتر می‌رساند. مدیر وقتی رنگ و روی او را می‌بیند، جامی خورد.

– چی شده، فاتحی؟
– جناب ذاکری، بچه‌ها می‌گویند باز هم معلم تاریخ...

آقای مدیر تا اسم معلم تاریخ را می‌شنود، مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرد و وحشت زده می‌پرسد: «چی گفتی، معلم تاریخ؟! منظورت همت است؟»

– همت باز هم می‌خواهد اینجا سخنرانی کند.
... آقای مدیر میکروفون را از ناظم می‌گیرد و شروع می‌کند به داد و هوار و خط و نشان کشیدن. بعضی از معلم‌ها ترسیده‌اند و به کلاس می‌روند. بعضی بچه‌ها هم به دنبال آنها راه می‌افتند. در همان لحظه، در مدرسه باز می‌شود. همت وارد می‌شود. همه صلوات می‌فرستند. همت لبخند زان جلوی صف می‌رود و با معلم‌ها و دانش‌آموزان احوالپرسی می‌کند. لحظه‌ای بعد با صدای

می‌ماند و مأمورهایی که او را دوره کرده‌اند. یکی از مأمورها، دست‌های او را بالا می‌آورد. دیگری به هردو دستش دستبند می‌زند. همت می‌نشیند و به دور از چشم مأمورها، انگشتش را در حلقومش فرو برده، عق می‌زند. یکی از مأمورها می‌گوید: «چی شده؟» دیگری می‌گوید: «حالش خراب شده...» پیش از آنکه کسی همت را به طرف دستشویی ببرد، او خود به طرف دستشویی راه می‌افتد. وقتی وارد دستشویی می‌شود، در را از پشت قفل می‌کند... مأمورها همت را با داد و فریاد تهدید می‌کنند، اما صدایی شنیده نمی‌شود. سرلشکر دستور می‌دهد در را بشکنند. مأمورها هجوم می‌آورند، با مشت و لگد به در می‌کوبند و آن را می‌شکنند. دستشویی خالی است، شیر آب باز است و پنجره دستشویی نیز!

